

• در آمد

استاد جلال رفیع برای تمام کسانی که در سال‌های آغازین پیروزی انقلاب، رویدادهای سیاسی جامعه را از طریق روزنامه کیهان و اطلاعات پیگیری می‌کردند، بس آشنا و خاطره‌انگیز است. او با کوله‌باری از خاطرات و تجربیات دوران انقلاب و با شور و انگیزه‌ای زایدالوصف، به بازنمایی و تحلیل واقع‌گرایانه رویدادهای جاری می‌پرداخت. هرچند او هم‌اینک کمتر، و در عرصه‌ای متفاوت می‌نویسد، اما نام او همواره در ذهن اصحاب «فرهنگ انقلاب» ماندگار خواهد بود. او در سالیان اخیر، پاره‌ای از خاطرات خوشی را از دوران دستگیری و زندان در رژیم گذشته، با مسئولان موزه عبرت در میان نهاده است. این گفت‌وگوی پرنکته توسط انتشارات این موزه، تدوین و پس از بازبینی اسناد، تحت عنوان «از دانشگاه تهران تا شکنجه‌گاه ساواک» منتشر شده است. آنچه در پی می‌آید برشی از این گفت‌وگو طولانی است.

■ «از کمیته مشترک تا زندان اوین، خاطرها و عبرت‌ها» در گفت‌وگو با جلال رفیع

زندانیان، موزه‌های زنده هستند...

در سال ۵۴ که دستگیر شدید، در چه وضعیتی بودید؟

فکر می‌کنم ۱۳ دی ماه ۱۳۵۴ بود. هوا سرد شده بود. آن شب در محل کوی دانشگاه تهران، خیابان امیرآباد شمالی، در یکی از ساختمان‌های جدیدالاحداث بودم. مریض بودم و تب و سرگیجه داشتم. ضبط را روشن کردم (صدای غلامحسین بنان بود) و دراز کشیدم که استراحت کنم. مدتی بود که کنترل‌ها را در دانشگاه و کوی دانشگاه تشدید کرده بودند و هیچ کس را بدون کارت دانشجویی به دانشگاه و خوابگاه راه نمی‌دادند. من روی تابلوی نصب شده بر دیوار اتاقم با خط درشت نوشته بودم: «من کارت دارم، پس هستم... دکارت» داشتم این جمله را برای چندمین بار تکرار و به اوضاع جدید فکر می‌کردم که در زندان و اسم مرا کسی خواند. در آن روزگار، یک واحد از گارد دانشگاه در داخل کوی دانشگاه هم پایگاه داشت. این گاردی‌ها هم تحفه‌هایی بودند. و داستان‌هایی در موردشان شایع بود. مواردی اتفاق می‌افتاد که نیمه شب گاردی‌ها همراه ساواکی‌ها به داخل اتاق‌ها می‌ریختند. شبی در اتاق یک دانشجوی کمونیست، عکس «کارل مارکس» را به دیوار می‌بیند و بر سرش داد می‌زند که لاقل به ایسن پدر پیرت رحم کن و «خرابکار» نباش! در اتاق یک دانشجوی دانشکده فنی، کتاب درسی «مقاومت مصالح» را می‌بیند و او را کتک‌زنان می‌برند که مقاومت مسلحانه می‌کنی؟! (البته در لیست کتاب‌های ممنوعه که معمولاً ساواکی‌ها داشتند، نام کتاب «مقاومت مسلحانه» هم وجود داشت). غالباً گاردی‌ها و ساواکی‌ها سواد نداشتند. به هر حال من آن شب به چنگ اینها افتاده بودم. ساعت بین ۱۱ تا ۱۲ شب بود که اتومبیل ساواک آمد و سه چهار نفر مامورین ساواک ریختند بیرون. رئیس گارد که آدم هیکل مندی

بود (و بچه‌ها به او می‌گفتند: قوچلی!) اشاره کرد به من و گفت: «همینه».

حدس می‌زدم که مرا دارند به سمت کمیته مشترک می‌برند. از همان لحظه ورود که با نگهبان‌ها مواجه شدم، وقتی از کنارم رد می‌شدند، انواع و اقسام فحش‌ها و حرف‌هایی را که می‌توانست در دل زندانی هراس ایجاد کند، بر زبان می‌آوردند. یادم می‌آید یکی از آنها همان

بر اثر ضربات وارده به دست‌ها، چند تا از انگشتان زخمی‌ام به شدت چرک کرده بودند، به حدی که حتی یک بار خود بازجو وقتی انگشت‌های سبز و زرد و متورم مرا دید، داد زد: «فورا ببرینش بهداری، وگرنه انگشتاش به قطع شدن می‌کشه». در بهداری، روی انگشت‌های چرک کرده و متورم را قیچی و با پودر و پماد پانسمان کردند. تا مدتی چند تا از انگشت‌هایم به همین صورت بسته بودند.

شب، ساعت حدود ۱۲ یا ۱۲:۳۰ به من گفت: «می‌دونی کجا داری راه می‌ری؟ اینجا زیرش قبرستونه. خیلی‌ها رو مثل تو آوردیم اینجا و اسکلناتون الان زیر این ساختمون دفنه».

وضع بهداشتی سلول‌های «کمیته» در آن ایام چگونه بود؟

ایسن سلول‌هایی که من امروز (شهریور ۸۲) دیدم با سلول‌های آن زمان (دی ۵۴) متفاوت است. وضع سلول‌ها را یک مقداری در اواخر رژیم شاه (به خاطر

بازدیدهای صلیب سرخ و عفو بین‌الملل) تغییر دادند، یک مقداری هم شاید بعد از انقلاب تغییر پیدا کرده باشد؛ در حالی که در سال ۵۴، سلول‌ها بسیار نور کم و تاریک بودند. گاهی به قدری کم نور که موقع ورود، چیزی را نمی‌دیدیم. فرش سلول، زلیویی بود که یک لایه‌اش خود فرش بود و یک لایه هم چرک و خونی که از پاها و بدن زندانی‌ها، به‌مرور روی این فرش چکیده بود و زلیو حالت بسیار زبر و خشن و سستی پیدا کرده بود. از همین فرش‌هایش که اشاره کردم، می‌توانید وضع بهداشت را در محیط زندان حدس بزنید.

دیوارها و سقف سلول از دوده بخاری بزرگ گازوئیلی داخل بند به‌شدت سیاه بود. در داخل سلول خبری از مسواک و قاشق و چنگال نبود. مسائل بهداشتی در بندها و سلول‌های کمیته معنا نداشت. غذایی را که می‌آوردند داخل یک ظرف مسی می‌ریختند. شما چه یک نفر بودید، چه چهار پنج نفر، باید با دست، که گاهی کثیف و خونین یا چرکین هم بود، از آن غذا استفاده می‌کردید. این غذا چون غالباً اولش خیلی داغ بود، دست و دهن را می‌سوزاند، ولی باید زود می‌خوردید که ظرفش را پس بدهید. این، تقریباً نمایی مختصر از اوضاع داخلی سلول بود.

داخل سلول‌ها اغلب بر اثر تنگ و کوچک بودن فضا و زبلوهای به‌شدت کثیف و چرک و خونابه‌های دست و پا و بدن، بوی تعفن می‌گرفت. بعضاً رفتن به دستشویی را آن قدر با تاخیر اجازه می‌دادند که زندانی مریض و شکنجه شده، حتی گاه با وجود هم سلولی‌های دیگرش مجبور می‌شد از پارچ پلاستیکی‌ای که گاهی ممکن بود در سلول باقی مانده باشد، برای دفع ادرار استفاده کند و این کار، بارها انجام می‌گرفت. بعضی از زندانی‌های کمیته به‌حدی شکنجه می‌شدند و در همان حال سلولشان

■ ندیس حسینی شکنجه‌گر معروف ساواک در موزه عبرت ایران



گاهی صدای قرآن خوانند یا آواز یک زندانی، از داخل سلولی به گوش می‌رسید.

در یکی از روزهای بهار ۵۵، تصنیف «کاروان» را که غلامحسین بنان خوانده بود، شنیدم. خیلی دلم می‌خواست صاحب صدا را ببینم. چند ماه بعد در یک سلول بیست نفره وقتی نوبت به جوانی رسید که شعری بخواند، به‌محض خواندن، صدایش را شناختم: «همه شب نالم چون نی، که غمی دارم... تنها ماندم تنها رفتی، با ما بودی بی ما رفتی...» البته هر سحر که صدای اذان پر رمز و راز «صبحدل»، از بلندگوی مسجد امین‌السلطان خیابان فردوسی (نیش) کوچک کیهان، در سلول انفرادی به گوش من می‌رسید و منس خولت و تنها طریق ارتباط با دنیای خارج بود، و روح پر می‌کشید.

در کمیته مشترک، چه شکنجه‌هایی رایج بود و شما چه شکنجه‌هایی دیدید؟

در آغاز ورود به کمیته، بعد از شاید یک روز سرا به بازجویی بردند و تصورات خودشان را برای من مطرح کردند. هنگامی که در پاسخ به آنها، چیزهایی را گفتم و نوشتم که حاوی هیچ اطلاعات مفیدی نبود، بازجوی من که اسم مستعارش «رباحی» بود و

بعد از انقلاب متوجه شدم اسم اصلی‌اش «نیکخو» بوده، دست مرا گرفت و گفت: «باید برویم به اتاق پذیرایی». پادم هست که یک طبقه از پله‌ها آمدیم پایین و مرا آورد جلوی اتاقی که به قول خودشان اتاق پذیرایی بود. در این اتاق بود که «حسینی» مرا به تخت بست و زیر ضربات کابل گرفت. اینجا اتاق شکنجه بود. واقعا جز به مدد عشق و ایمان عاشقانه، نمی شد شکنجه‌ها را تحمل کرد. آنها که ضربات کابل را با پوست و گوشت خود لمس کرده‌اند، می‌دانند که تحمل این ضربه‌ها خصوصا در نوبت‌های بعدی که تکرار می‌شد، بالاخص در روزهایی که ورم شدید در کف پاها به چرک تبدیل می‌شد و اعصاب پاها هم زخم می‌شدند و چرک می‌گرفتند و پاها نسبت به نوبت اول صد برابر حساس‌تر می‌شدند و شکنجه، دردآورتر می‌شد، به‌طوری که حتی تعویض پماد و پارچه پانسمان هم یک نوع شکنجه بود، چقدر دشوار بود. در این حال و احوال، مرگ موهبتی الهی بود و بی‌هوش شدن، نعمتی بزرگ.

شکنجه‌ها متعدد و متنوع بودند، از دستبند قپانی زدن، سوزن به زیر ناخن فرو کردن، آویزان کردن، بدن را سوزاندن، برق وصل کردن و در آب انداختن، ساعت‌ها سرپا نگهداشتن، در زیر بارانی از سیل و لگد افکندن؛ اما عمدتا از کابل زدن استفاده می‌کردند. من خودم گوش راستم و ستوت فقراتم آسیب دید و ناخن‌های چند انگشت دستم چرک کرد و افتاد. در طول شش - هفت ماه با کابل و آویزان شدن و دستبند و طرق دیگر شکنجه شدم. ضربات سخت و سنگین مشت و لگد که دیگر در حکم نقل و نبات بود؛ با وجود این، حال و روز کسانی را دیدم و شنیدم که شکنجه من در برابر شکنجه‌های آنان هیچ بود. آقای «طالبیان» معلم گروه ابوذر را به شدت شکنجه کرده بودند و بر اثر ضربات و صدمات وارده، مهره کمرش شکسته بود و نمی‌توانست درست بنشیند.

به‌قدری آزادنده بود که بعضی وقت‌ها در تاریکی زندان، بی‌اختیار به یاد این زیارت نامه که خطاب به امام هفتم (ع) است، می‌افتادیم و زمزمه می‌کردیم: «السلام علی‌المعذب فی قعر السجون و ظلم‌المطامیر، ذی الساق المروض، یحلق القيود و الجنان‌المنسادی علیها بذل الاستخفاف: هذا امام الرفضه، فاعرفوه».

اوقات زندانیان در چنین سلول‌هایی چگونه می‌گذشت؟

سلول‌ها طوری بودند که زندانی در دی و بهمن از شدت سرما به خود می‌پیچید و در تیر و مرداد از گرما بی‌تاب می‌شد. خود من مدتی در یک سلول دیوار به دیوار دستشویی بودم که پنجره‌اش شکسته بود و باد مقداری برف و بباران را به داخل می‌آورد و دیوار و کف آن بسیار سرد و مرطوب بود. همان فرش زبر و کثیف هم به قسمتی از سلول نمی‌رسید و آن قسمت حتی سیمان و موزائیک هم نداشت. شب‌های سرد و برقی زمستان، استخوان‌های پاهایم از سرمای پنجره و رطوبت زمین، به‌شدت درد می‌گرفت و نمی‌توانستم بخوابم و مجبور بودم به حالت مجال‌شده باشم و تن‌پوش زندان را به اطراف ساق پاهایم ببندم؛ ولی باز هم درد و سرما و رطوبت بیداد می‌کرد.

در این سلول‌ها، توکل و ایمان به خدا و دعا و نیایش از یک طرف و گفتگوهای علمی و تخصصی با هم‌سلولی (در موقعی که هم‌سلولی داشتیم) از طرف دیگر، همچنین گاه پناه بردن به کارهای دستی مثل ساختن مهره‌های شطرنج و گل و گلدان از خمیر نان‌های ساندویچی و چای شیرین و پرداختن به شعر و ادبیات و حتی طنز که می‌توان آن را «طنز مقاومت» نامید - و در مناسبت‌های بعدی نمونه‌ها و خاطره‌هایی را در این مورد خواهم گفت - موجب کاهش دردها و تلخی‌ها می‌شد.

البته اخلاق و رفتار نگهبان‌های «کمیته مشترک» با هم تفاوت داشت. بعضی‌ها، کاسه‌های از آش داغ‌تر و از بازجوها شمرتر بودند. یک بچه نگهبان بود که وقتی در سلول را باز می‌کرد، با دست و دهان به سبک هیتلر فرمان می‌داد: «دستشویی!» من به او می‌گفتم: «سلطان بند!».

«حسینی» مرا به تخت بست و زیر ضربات کابل گرفت. اینجا اتاق شکنجه بود. واقعا جز به مدد عشق و ایمان عاشقانه، نمی شد شکنجه‌ها را تحمل کرد. آنها که ضربات کابل را با پوست و گوشت خود لمس کرده‌اند، می‌دانند که تحمل این ضربه‌ها خصوصا در نوبت‌های بعدی که تکرار می‌شد، اعصاب پاها هم زخم می‌شدند و چرک می‌گرفتند و پاها نسبت به نوبت اول صد برابر حساس‌تر می‌شدند و شکنجه، دردآورتر می‌شد. در این حال و احوال، مرگ موهبتی الهی بود و بی‌هوش شدن، نعمتی بزرگ.

تک و توکی از آنها - از جمله یک جوان لر که خیلی دلم می‌خواهد ببینم کی بود و حالا کجاست و نیز یک نگهبان خراسانی و یکی دو نفر دیگر - ریسک می‌کردند و گاهی درهای سلول را باز می‌گذاشتند، سیگار تعارف می‌کردند، رادیو جیبی می‌آوردند و با زندانی به صحبت می‌پرداختند و او را هنگام «تی» کشیدن داخل بند و شستن دستشویی‌ها، آزاد می‌گذاشتند؛ در همین مواقع بود که ما موفق می‌شدیم به‌سرعت، با بعضی سلول‌های دیگر ارتباط برقرار کنیم. معمولا در این مواقع بود که

آقایان غیوران، عزت شاه‌ی، لاهوتی، ربانی شیرازی و کیچوتی، شکنجه‌های زیادی دیده بودند. یکی از بچه‌ها می‌گفت بهار (بازجوی ساواک) را دیدم که پایه صندلی را در حلقوم یک زندانی به نام سیاه کلاه، فرو برده بود و با پایش فشار می‌داد. گاه موهای صورت زندانی را می‌کنند و زمانی فندک را زیر موهایش می‌گرفتند. خیلی از اوقات نیز سیگار را روی گوشت بدن زندانی خاموش می‌کردند. چندین زندانی، از جمله جوانی به نام مهرداد، اهل بابل را از فرط شکنجه، به بیماری روانی مبتلا کردند. بعضی‌ها نیمه شب با وحشت و فریاد از خواب می‌پریدند و همه هم‌بندی‌ها را از جا می‌پراندند.

«ژیان پناه»، افسر زندان قصر، بعد از پیروزی انقلاب تأیید کرد که طرف ادرار را به‌زور در حلقوم زندانی ریخته بود. برخی، بر اثر شدت شکنجه و همین‌طور به منظور حفظ اطلاعات از دستبرد شکنجه‌گران، در کمیته مشترک یا زندان‌های دیگر مانند اوین و قزل‌قلعه مجبور به خودکشی می‌شدند و درد رگ زدن و حلق‌آویز شدن را بر اسارت در جنگ شکنجه‌گران ترجیح می‌دادند. یکی از روزها در «کمیته» صدایی غیرعادی در بند پیچید و نگهبان‌ها را دیدم که جنازه یک نفر را که می‌گفتند خودکشی کرده، بیرون می‌بردند. «شکنجه» تاریخچه‌ای طولانی و قدیمی دارد! بعدها، حاجی عراقی در اوین برای خود من تعریف کرد که در «قزل‌قلعه»، خلیل طهماسبی را با حالت «دولا شده» در بشکه‌ای از خرده شیشه فرو بردند. ساقی برای حاجی عراقی تعریف کرده بود!

آیا گذرستان به اتاق حسینی یا اتاق «تمشیت و پذیرایی» هم افتاد؟

بله، تصویر نخستین روزی که مرا به اتاق شکنجه بردند از جلوی چشمم محو نمی‌شود. آن روز، هوا بسیار سرد بود. دی ماه بود و برف سنگینی می‌آمد. من در فضای باز دور فلکه حیاط زندان در طبقه دوم ایستاده



شما پس از ۷ ماه به زندان اوین منتقل شدید و با روحانیون و چریک‌ها هم بند بودید. از آن دوران چه خاطراتی دارید؟

بعد از اینکه مدت حدود ۷ ماه در زندان کمیته مشترک تحت بازجویی بودم، مرا به بند «یک» زندان اوین منتقل کردند که در آنجا عده‌ای از علما و روحانیون حضور داشتند. جمعی از طلاب و دانشجویان هم بودند. آقایان طالقانی، منتظری، انواری، هاشمی رفسنجانی، گرامی، ربانی شیرازی، مهدوی کنی، کروی، لاهوتی، دکتر عباس شیبانی، معادیخوه، فاکر، قریشی، حبیب‌الله عسگرآولادی، اسدالله بادامچیان، حیدری، امانی، حاجی تجریشی، حاج مهدی عراقی، لاجوردی، علیخانی، محمد محمدی، کچوی، طالبیان و بسیاری دیگر مانند شکرالله پاک نژاد و محمود دولت‌آبادی. اما بند یک در طبقه اول که علما و طلاب و دانشجویان مذهبی در آن بودند، وجه مشترکش این بود که اگر نه همه‌اش، قدر مسلم، فضای کلی‌اش فضایی بود در جهت موضع‌گیری انتقادی نسبت به مبانی فکری سازمان. شاید مرا هم از همین بابت که احساس می‌کردند یک فرد مذهبی هستم و به افکار سازمان مجاهدین انتقاد دارم، به آنجا فرستادند. البته در ابتدای ورود به اوین، سرنگهبان پرسید: «دانشجویی؟» گفتم: «بله.» بعد پرسید: «نماز می‌خوانی؟» گفتم: «بله.» خطاب به مامور گفتم: «ببرش بند ۲ قسمت مارکسیست‌های اسلامی!» به هر حال، اول مرا به بند «۲» بردند، بعد به بند «۱» فرستادند و پس از چند ماه مجدداً به بند «۲» برگشتم.

در بند ۲ سران سازمان مجاهدین خلق را دیدم: مسعود رجوی، موسی خیابانی، پرویز یعقوبی، محمد حیاتی، تقوایی، عطایی، منساززاده و خیلی‌های دیگر که الان ممکن است در مورد اسامی آنها حضور ذهن نداشته باشم. با رجوی، حیاتی، تقوایی، عطایی و برخی دیگر از سران سازمان، گاهی گفتگوهایی هم داشتم. مارکسیست شده‌ها در اتاق جداگانه‌ای جمع شده بودند. گروه مذهبی «مخالف مجاهدین خلق» هم وقتی از بند یک به این بند آورده شدند، برای خودشان اتاق جداگانه‌ای خواستند.

اما علاوه بر این گروه‌ها، در جمع عمومی زندان، گروه دیگری هم بودند؛ زندانی‌هایی که می‌خواستند به هیچ‌کدام از این گروه‌ها وابسته نباشند. حتی شاید مصلحت زندانی بودنشان هم این گونه اقتضای می‌کرد. اینها برای اینکه ساواک نتواند بهانه‌ای بگیرد و اتهامی بزند که اینها دقیقاً جزو چه تشکیلی هستند، دوست داشتند حالت

در سال ۵۴ که طلاب و دانشجویان را گروه گروه می‌گرفتند، چون در کمیته مشترک، سلول کم آورده بودند، آنها را در بندهای اوین به تخت شلاق و شکنجه می‌بستند و من حتی ماه‌ها بعد که به بند ۱ و ۲ زندان اوین برده شدم، هر روز آثار ضربات کابل‌ها و قطرات خون پاشیده شده را روی دیوارهای بین بند و حیاط مشاهده می‌کردم. با اینکه پاکسازی هم کرده بودند، ولی هنوز آثار خون، روی دیوارها پیدا بود.

این هم درد بسیار شدیدی داشت. بعد بازجو مرا به داخل اتاق برد و مجدداً شروع کرد به بازجویی. این را هم بگویم که شکنجه‌ها فقط متوجه پاهای من نبود و دیگر اعضای بدن را هم شکنجه می‌دادند. در بازجویی‌های بعدی عمدتاً تکرار کابل زدن بود و نیز ضرباتی که گوش و کمر و همچنین اعصاب من هنوز از آن رنج می‌برد و هنوز گاهی مرا مجدداً بیمار و بستری می‌کند. ضمناً بر اثر ضربات وارده به دست‌ها، چند تا از انگشتان زخمی‌ام به شدت چرک کرده بودند، به‌حالی که حتی یک بار خود بازجو وقتی انگشت‌های سبز و زرد و متورم مرا دید، داد زد: «فورا ببرینش بهداری»، وگرنه انگشتش به قطع شدن می‌کشید. در بهداری، روی انگشت‌های چرک کرده و متورم را قیچی و با پودر و پماد پانسمان کردند. تا مدتی چند تا از انگشت‌هایم به همین صورت بسته بودند. بازجویی این خاطره‌ها، هم برای دیگران و هم برای خود آدم خیلی تلخ است. من هنوز ناراحتی‌های عصبی دارم. پدر و مادرم هم روی این مسائل خیلی حساسیت نشان می‌دهند و من ملاحظه‌شان را هم کرده‌ام. البته پدرم در سال ۵۷ دستگیر شد و طعم زندان را چشید. این بار هم به من خیلی سخت گذشت. جای ما دو نفر عوض شده بود! البته همین‌جا بگویم که آنچه از زجر و شکنجه بر سر من آمد، نسبت به زجرها و شکنجه‌هایی که بر سر بسیاری از زندانی‌های مؤمن و مبارز آوردند، اساساً هیچ و غیر قابل ذکر است. من فقط می‌خواهم بگویم آنها-کم و زیاد-بالاخره هیچ‌کس را محروم از شلاق و شکنجه باقی نگذاشتند!

بودم. سر و صورتم را بسته بودند و رو به دیوار ایستاده بودم. نگهبان‌هایی که عبور می‌کردند، علاوه بر دشنام دادن، غالباً مشت و لگدی هم به زندانی‌ها می‌زدند. احساس کردم که اوضاع شلوغ است. در سال ۵۴ ساواک دستگیری‌های بسیار وسیعی را صورت داد، به همین دلیل در آن جایی که من ایستاده بودم، تقریباً یک صف درست شده بود. سرم را روی دیوار گذاشته بودم و صدای ناله خانمی از داخل اتاق شکنجه می‌آمد. انتظار شکنجه شاید به اعتباری از خود شکنجه سخت‌تر باشد. من هم که قبلاً تجربه نکرده بودم. بعد از مدتی دیدم خانمی را بیرون آوردند. البته من فقط پاهایش را دیدم که حالت آش و لاش داشت و بسیار ورم کرده و بر اثر کابل‌ها و شلاق‌هایی که زده بودند، متورم و سرخ شده بود. در این لحظه او را مثل جنازه‌ای روی زمین می‌کشیدند. پاهایش کشیده می‌شد و هیچ صدای ناله‌ای هم دیگر از او به گوش نمی‌رسید. فکر می‌کنم از هوش رفته بود. این منظره جلوی چشمم بود و عده‌ای هم پشت سرم به نوبت ایستاده بودند. احساس می‌کردم که جلوی در سلاخ‌خانه به نوبت ایستاده‌ایم، منتهی این دفعه می‌خواستند «انسان‌ها» را سلاخی کنند. شاید آنها در ذهنشان، همان سلاخ‌خانه واقعی را در نظر داشتند و زندانی را هم به همان کیفیت می‌دیدند. بالاخره نوبت من شد و مرا به داخل اتاق کشاندند. مدت چند ثانیه فرنج را از روی سرم کنار زدند و من برای اولین بار چهره خشن و سیاه‌گونه و واقعا ترسناک «حسینی» معروف را که بارها اسمش را از رادیوها و از زبان مبارزین شنیده و یا در اعلامیه‌ها خوانده بودم، دیدم. خشن و تند و مستقم و از بالا به پایین در چشمان من نگاه کرد و گفت: «چرا حرف‌هایت را نزدی؟» و بلافاصله به کمک بازجو مرا روی تخت خواباند و با کمربندهای لاستیکی یا چرمی، دست و پا و سینه‌ام را بستند. سپس بازجو شروع کرد به صحبت که: «تو عضویت سازمان‌های چریکی را داری!» هنوز داشت این حرف‌ها را می‌زد و چشم‌های مرا هم مجدداً بسته بود که ناگهان، به‌طور غافلگیرانه‌ای، نخستین ضربه کابل را روی پام احساس کردم. شاید آماده نبودم یا علت دیگری داشت که ابتدا فکر کردم ضربه‌ای به سر من خورد. سوزش بسیار شدیدی را در سرم احساس و فکر کردم کسی آب جوش ریخت روی سرم. باز ادامه دادند. نمی‌دانم چقدر زدند. با همه وجود از روی تخت به هوا می‌پریدم و با اینکه به تخت بسته شده بودم، ولی درد ناشی از کابل‌ها واقعا مرا از جا حرکت می‌داد.

در زیر شکنجه چه احساسی داشتید؟ چگونه تحمل می‌کردید؟

این خاطره الان کاملاً در ذهنم نقش بسته است و این حس را الان می‌فهمم که من در آن موقع با وجود دردهایی که تحمل می‌کردم، در درون خود یک نوع رضایت از خود را حس می‌کردم. فکر می‌کردم دارم تاوان حرف‌هایی را که قبلاً در دانشگاه و در بین دانشجویان و در سخنرانی‌ها زده و ادعاهایی که در جاهای مختلف به عنوان ضرورت مبارزه و انقلاب کرده بودم، پس می‌دم. در آن لحظات این احساس به من دست داد که حالا موقع عمل است و باید تاوانش را داد. با خودم گفتگوئی درونی داشتم و این نوعی رضایت به من می‌داد. تصاویری را که از مبارزین صدر اسلام همچون عمار یاسر در ذهن خود داشتم و همچنین تعالیم دینی که خوانده و شنیده بودم، دوباره در وجودم زنده شد. فکر می‌کردم مثلاً من هم یک قطره ناچیز در زمره همان‌ها هستم و این طوری به خودم دلداری می‌دادم و این بسیار موثر بود. بعد مجدداً مرا آوردند دور فلکه کمیته و گفتند که باید راه بروی. مسافت زیادی مرا چرخاندند که البته خود



زندانیان سیاسی در زندان اوین

عادی خودشان را داشته باشند. بنده به خیال خودم جزو این گروه عام بودم. دوستان زندانی بند «۱» که حالا به بند «۲» منتقل شده بودند! امثال آقایان حاجی عراقی، لاجوردی، عسگرآولادی، بادامچیان، حیدری، قریشی، علیخانی، موسوی و کسان دیگری که الان یادم نیست، به صورت گروه مستقلی در این بند «۲» قرار گرفته بودند. در بین این تقسیم‌بندی‌ها، من از نظر اتاق و مکانی که برایم تعیین شده بود، جزو آن گروه عمومی و عام زندان بودم. صرف‌نظر از دیدگاه‌ها و معتقدات، احساس می‌کردم مسائل مورد اختلاف در حال تبدیل شدن به درگیری‌های شدید در داخل زندان و ایجاد حصار در حصار است. علاوه بر آن ترجیح می‌دادم زندانی را به هر بند و هر اتاقی که فرستاده‌اند، در همان جا بماند.

برای ما مغتنم است.

در بند «۱» زندان اوین (طبقه اول) مدتی با مرحوم آیت‌الله طالقانی هم‌بند بودم. البته آیت‌الله منتظری و علمای دیگری هم که قبلا نام بردم، در آنجا بودند. از آقای طالقانی و به‌طور کلی از این بند زندان هم خاطره‌هایی دارم که مجال دیگری را می‌طلبد. البته این بند برای من از جهت کلاس‌ها و جلسات مباحثه و درس‌های فلسفی و فقهی و تفسیری و نظائر آن بسیار بابرکت بود. در زمینه موسیقی و آواز و تئاتر نیز در حد مقدمات داخل زندان و از سوی هم‌بندان، کارهایی برعهده‌ام قرار می‌گرفت. خاطره جالبی یادم آمد. همیشه به من و آقایان لاهوتی و معادینخواه تکلیف می‌کردند که در عید و عزا شعر مناسبی را به آواز بخوانیم. من بارها به حالت سنگین و سنتی آواز

برانگیز تصنیف بنان ترکیب شده و همه را تحت تاثیر قرار داده بود. بیش از همه، آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله ربانی شیرازی مرا تحسین کردند و بارها در روزهای بعد خواستند که بخوانم. تاکید می‌کردند که با همان «لحن» که آن روز خواندی، بخوان! به جای آهنگ، از واژه «لحن» استفاده می‌شد. جرئت نمی‌کردم بگویم این لحن، آهنگ «تصنیف» و «ترانه» است و خواننده‌اش هم «بنان» است، چون احتمالا بنان، «مطرب» نامیده می‌شد و خواننده‌ای که با «آلات موسیقی» ترانه می‌خواند و ترانه تصنیف هم از مقوله «لهویات» است. روزها گذشت و خواندن غزل «یوسف گمگشته حافظ» به آهنگ تصنیف «تا بهار دلنشین بنان» تکرار شد و به صورت یک آواز آشنا در ذهن‌ها جا افتاد و مجوز گرفت.



آیت‌الله سید محمود طالقانی



آیت‌الله محمدرضا مهدوی کنی



آیت‌الله عبدالکریم شیرازی



آیت‌الله محی‌الدین انواری



شهید مهدی عراقی



شهید محمد علی رجایی

مدتی بعد، احتمالا نزدیک فصل بهار، وقتی مجددا خواستند که بخوانم، دل به دریا زدم و گفتم: «امروز می‌خواهم شعر جدیدی را بخوانم که در مورد بهار است، ولی با همان «آهنگ یوسف گمگشته»! «بلافاصله استقبال کردند و گفتند با همان لحن. من هم این بار، اصل تصنیف بنان را با آهنگ خودش خواندم. «تا بهار دلنشین آمده سوسوی چمن، ای بهار آرزو بر سرم سایه فکن، چون نسیم نوبهار از اشپانم کن گذر، تا که گلباران شود کلبه ویران من» الی آخر. و این شاید اولین بار بود که تصنیف و ترانه بنان، از دنیای تحریم شده و طرد شده موسیقی آن روزگار، به دنیای سنت و مذهب وارد شد و عملا مجوز گرفت! موضوع را به آقایان طالقانی و گرامی گفتم. استقبال کردند و گفتند حدس می‌زدیم که باید چنین کاری کرده باشی!

شما در زندان شیوه‌هایی هم برای مبادله اطلاعات داشتید. این مبادله اطلاعات و پیام‌رسانی‌ها هم می‌توانست خطرناک باشد و زندانی را به شکنجه‌های جدید و شدیدی گرفتار کند. مثلا اگر معلوم می‌شد زندانی اطلاعات مهم دیگری هم داشته و افشا نکرده، این هم به‌نوبه خودش زمینه دیگری را برای تجدید و تشدید شکنجه، و این بار کینه‌جویانه و انتقام‌گیرانه‌تر را فراهم می‌کرد.

به هر حال «کمیته مشترک» واقعا شکنجه‌خانه عجیب و طاقت‌فرسایی بود. صدای نعره‌ها و ضجه‌های مردان و زنانی که شکنجه می‌شدند و صدای خر خر کسی که بسر اثر شکنجه در حال احتضار بود و یسا در یکی دو مورد، دست به خودکشی زده بود، زندانیان را از هر سو احاطه می‌کرد. یک نمونه از کسانی که در اینجا شکنجه‌های وحشتناکی شدند، بر اساس آنچه که در دهه پنجاه شهرت پیدا کرد، «مهدی رضایی» بود. نمونه بارز دیگر مرحوم «شهید رجایی» است که شاید حدود دو سال در سلول انفرادی بود. حتی کسانی از بچه‌مذهبی‌ها مثل «رضا تهرانی»، ماه‌ها در «کمیته مشترک» بوده‌اند. شکنجه‌شدن‌های امثال «خانم دیباغ» و «احمد احمد» و آقایان «عزت‌شاهی» و «غیوران» هم که معروف است. از گروه‌های غیرمذهبی هم نمونه‌هایی هست. در بین این

خواننده بودم، اما از تکرار خسته شده بودم و محیط زندان هم مزید بر علت شده بود. البته در آن روزگار موسیقی مطلقا حرام دانسته می‌شد، به‌حدی که بعضی از روزها می‌دیدم در اثنای آواز خواندن من، آیت‌الله مهدوی کنی، اتاق را ترک می‌کنند. از کسی علت را پرسیدم، آیت‌الله گرامی به من گفتند: «احتیاط می‌کنند». گفتم: «مگر آواز خوان، زن است؟! پاسخ دادند: «گاهی» «تجربیر صدا» و به اصطلاح فقها «ترجیع» داری و احتمالا ایشان در ترجیع هم شبهه دارد. حتی بارها می‌دیدم که آیت‌الله منتظری اخبار ساعت ۲ بعدازظهر را از رادیو جیبی‌اش گوش

در این قسمت عام از زندان، تا جایی که حافظه‌ام یاری می‌کند، از میان کسانی که امروز شناخته شده هستند می‌توانم به آقایان بهزاد نبوی، شهید رجایی، شهید حجت‌الاسلام غلامحسین حقانی، عباس دودوزانی، حجت‌الاسلام سوران اشاری، دکتر زیباکلام، عزت شاهی و حاج مهدی غیوران اشاره کنم. افراد بسیاری در این قسمت بودند که باید فکر کنم و تک تک اسمی‌شان را به یاد بیاورم، از جمله: محمد داود آبادی، مهرآیین، رستگار، صدیقی، جلال صمصامی، حکیمی، حسین سیاهکلاه، دوفسن، لاله زاری، ملکوتی، وحید فراخته، شفیعی‌ها، حمصی، منظر حقیقی، منتظر ظهور، مشهدی، سعادت، درگوشی، سعید منبری و...

البته در تاریخی که من دارم می‌گویم، یعنی در سال ۵۵ این طور بود. ممکن است آرایش و صف‌بندی نیروهای زندان در سال‌های بعد با سال‌های قبل، تغییراتی داشته و طور دیگری بوده است. البته در همین قسمت عام و عمومی بند «۲» هم که با اکثریت زندانیان را شامل می‌شد و یا به هر حال شامل تعداد کثیری از آنها بود، افراد مختلف و دارای گرایش‌های گوناگون، نسبت به مجاهدین یا منتقدان آنها، حضور داشتند. شاید هم وجه مشترک دیگرشان این بود که در همان اتاقی که ابتدای ورود از طرف زندانبانان برایشان تعیین شده بود، زندگی می‌کردند. البته چون بند «۲» به‌طور کلی موسوم به بند مذهبی‌ها بود، اکثر زندانیان این بند اوین، مسلمان و مذهبی بودند؛ غیر از اتاق شماره ۵ که آنها هم سابقا مذهبی بودند و تازه مارکسیست شده بودند.

در بند «۲» زندان اوین، برخی از زندانیانی که «بیانیه» معروف به سازمان مجاهدین خلق را هنوز نخوانده بودند، با من در ساعات مختلف قرار می‌گذاشتند تا با تکیه بر حافظه‌ام، مطالب بیانیه را برای آنها بازگو کنم. یکی از این مستمعان کنجکاو و متقد، بهزاد نبوی بود. شهید رجایی و عزت شاهی هم همین طور. هر روز جداگانه با نبوی، رجایی، عزت شاهی و دیگران در این مورد صحبت می‌کردم.

ظاهرا هم بند بودن با آیت‌الله طالقانی برای شما موجد خاطرات جالبی شده است که شنیدن شمه‌ای از آن

خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم که یک شکنجه‌گاه تبدیل به یک مرکز فرهنگی و یک موزه تاریخی شده، هر چند به نظرم کمی دیر! البته جلوی ضرر را از هر جا که بگیریم، منفعت خواهد بود. باید از همان اوایل انقلاب این طور می‌شد. من سال‌ها محل کارم همین نزدیک بوده و هر وقت از اینجا عبور می‌کردم یا از ساختمان قدیمی روزنامه اطلاعات نگاهی به این ساختمان می‌انداختم، آرزو می‌کردم که ای کاش در این محل باز بود و همه می‌توانستند از اینجا به عنوان یک موزه بازدید کنند.

می‌کند، ولی نوبت به «مارش اخبار» که می‌رسد، صدا را می‌بندد. ایشان هم شبهه شرعی داشت. به هر حال روزی از روزها به من گفته شد بخوان. گفتم: «غزلی از حافظ را به صورت «آهنگین» و با آهنگی جدید می‌خوانم». غزل «یوسف گمگشته باز آید به کنعان غم‌خور» را با همان آهنگی که «غلامحسین بنان»، تصنیف «تا بهار دلنشین آمده سوسوی چمن» را خوانده است، تصنیف‌وار خواندم. ناگهان برخلاف انتظار خودم بسیار استقبال کردند. معنای کلمات، که مصداقا در ذهن شنوندگان بر وجود امام زمان (ع) حمل می‌شد، با آهنگ تاثیرگذار و احساس

را، چه در زمینه‌های اقتصادی، چه در زمینه‌های سیاسی و چه در زمینه آزادی‌های مختلف و حقوق مردم و چه در زمینه‌های دینی تداعی کند، پرهیز کنند. باید عبرت گرفت و دید که گذشتگان با این شیوه‌ها و با این شکنجه‌ها نهایتاً نتوانستند موفق شوند. این شیوه‌ها موجب می‌شود که افراد شکنجه شده، حتی اگر اعمال و افکارشان باطل باشد، در موضع مظلومیت و حقانیت قرار گیرند، تا چه رسد به کسانی که اعمال و افکارشان واقعا در موضع حق باشد. این مجسمه‌هایی که من اینجا دیدم، تندیس‌هایی که ساخته شده، موجب شد تا برای لحظاتی احساس کنم دوباره همان سال ۵۴ است و باز دارم مرا از داخل بندها (البته این بار با چشم باز) عبور می‌دهند. جلوی یکی از این بندها که رسیدم، ناخودآگاه رفته عقب، احساس کردم مامور بند ایستاده است آنجا. این احساس‌ها نشان می‌دهد که بازسازی زندان بقدرت اقعا می‌تواند در ذهن بازدیدکنندگان تاثیر داشته باشد.

به نظر شما موزه عبرت توانسته است با بازسازی این زندان، تصویر درستی از آن فضا و آن شکنجه‌ها را در ذهن بازدیدکنندگان زنده کند؟



با عنایت به سرگذشت پرفراز و نشیب و فعالیت‌های فرهنگی ضد رژیمی که داشتید و بسا توجه به اینکه از «موزه عبرت ایران» و در واقع کمیته مشترک ضد خرابکاری زمان شاه بازدید کردید و دیدید که شکنجه‌گاه رژیم شاه، در جمهوری اسلامی تبدیل به یک مرکز فرهنگی شده، در این مورد و راجع به چگونگی این انتقال، اگر مطلبی دارید بیان فرمایید. خیلی خوشحال شدم وقتی شنیدم که یک شکنجه‌گاه تبدیل به یک مرکز فرهنگی و یک موزه تاریخی شده، هرچند به نظر کمی دیر! البته جلوی ضرر را از هر جا که بگیریم، منفعت خواهد بود. باید از همان اوایل انقلاب این طور می‌شد. من سال‌ها محل کارم همین نزدیک بوده و هر وقت از اینجا عبور می‌کردم یا از ساختمان قدیمی روزنامه اطلاعات نگاهی به این ساختمان می‌انداختم، آرزو می‌کردم که ای کاش در این محل باز

گروه‌ها بودند افرادی که در همان مسیر و مرام خودشان آدم‌های صادقی بودند؛ یعنی نسبت به همان نوع عدالت مارکسیستی که معتقد بودند، بعضی‌هاشان واقعا صداقت داشتند. بعضا خیلی هم شکنجه شده بودند. مثل بیژن جزئی و خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان و بهروز دهقانی و برادران احمدزاده و امثال اینها. بیژن جزئی از سران کمونیست‌ها که با هشت نفر دیگر از زندانیان از گروه‌های مختلف، در ارتفاعات اوین به رگبار بسته شد. صفر قهرمانی سی سال از عمرش را در زندان گذراند. از گروه ترور حسن علی منصور، یعنی از گروه شهید بخارایی هم کسانی مانند: آیت‌الله انواری، شهید حاجی عراقی و آقایان امانی، عسکراولادی و حیدری بودند که وقتی من آنها را دیدم، بیش از دوازده سال از دوران جوانی‌شان را در زندان گذرانده بودند. مرحوم محمد دزیانی از دانشجویان دانشکده حقوق، رشته علوم سیاسی، نمونه دیگری است که دانشجوی مذهبی بود. البته مثل اکثر دانشجویان در فضای روشنفکری آن زمان قرار داشت و بعدها هر گروهی سعی می‌کرد امثال او را مصادره کند. او به قدری شکنجه شده بود که برده بودندش بیمارستان و در آنجا به طوری که شنیدم از قسمت‌های دیگر بدنش گوشت و پوست جدا کرده و به کف پایش پیوند زده بودند که اگر صلیب سرخ، عفو بین‌الملل و مراکز دیگر آمدند، پای او ظاهرش تا حدی ترمیم شده باشد. با این حال ترمیم نمی‌شد و باز آن گوشت و پوست‌ها ریزش می‌کرد و سرانجام نیز برای اینکه سندی علیه‌شان نباشد، گفتند آزاد و در درگیری مسلحانه کشته شده است. از میان روحانیون، خصوصا مرحوم آقای لاهوتی و همچنین آقایان مهدوی کتی و هاشمی‌رفسنجانی و ربانی‌شیرازی و خیلی از مبارزان دیگر بودند که شکنجه‌های زیادی را متحمل شده بودند و زمان زیادی را در کمیته مشترک و شکنجه‌گاه‌های دیگری چون قول قلمه‌گذارانده بودند. در مورد آقای هاشمی می‌گفتند بر اثر نخستین شکنجه‌هایی که دیده، گوشت پایش ریخته و استخوانش نمودار شده بود.

در زندان کمیته، وضعیت زندانی آن چنان سخت بود که گاهی بعضی‌ها به منظور حفظ اطلاعات مبارزاتی و حراست از جان دیگران و همچنین به تصور راحت شدن خودشان از بازجویی‌ها و شکنجه‌های طاقت‌فرسا، خواسته یا ناخواسته به سمت انتحار احتمالی سوق داده می‌شدند. خود من یکی دو بار بی‌اختیار تا مرحله شروع به اقدام پیش رفتم. نگاهان‌ها همیشه سلول‌ها را بازرسی می‌کردند که هیچ وسیله‌ای برای این کار در دسترس نباشد. یادم می‌آید که هر روز به محض رفتن به دستشویی تلاش می‌کردم تا از سیم جارو قطعه‌ای جدا کنم. یک بار این کار را کردم و سیم را روی سیمان کشیدم تا تیز شود و سپس داخل دستشویی برای موقع خاص پنهان کردم. گاه ساعت‌ها و روزها و شب‌ها، زندانی مجروح را در برف و سرما بدون بالاپوش نگه می‌داشتند و یا در زمستان با ریختن آب و سیلی زدن، به هیچ قیمت نمی‌گذاشتند بخوابد. اینها فقط به زبان آسان است.

باید عبرت گرفت و دید که گذشتگان با این شیوه‌ها و با این شکنجه‌ها نهایتاً نتوانستند موفق شوند. این شیوه‌ها موجب می‌شود که افراد شکنجه شده، حتی اگر اعمال و افکارشان باطل باشد، در موضع مظلومیت و حقانیت قرار گیرند، تا چه رسد به کسانی که اعمال و افکارشان واقعا در موضع حق باشد.

بله، ولی موزه‌های زنده، همان زندانی‌هایی هستند که در اینجا شکنجه شده‌اند. هر کدام از زندانی‌ها ارث و میراثی تلخ از این قبیل قتلگاه‌ها و شکنجه‌گاه‌ها، با خودشان بیرون بردند. خیلی‌ها بیبانی‌شان را از دست دادند، خیلی‌ها پا و دست‌شان را از دست دادند، خیلی‌ها هم سلامتی‌شان را به نحوی از انحاء از دست دادند که البته ممکن است ظاهراً بروزی هم نداشته باشند. این میان آنچه بر سر امثال من آمد، نسبت به آنچه بر سر مبارزین بزرگ آمده، بسیار ناچیز است و چنانچه قبلاً هم اشاره کردم، قابل ذکر نیست. منتهی از باب مقایسه عرض می‌کنم. وقتی بر سر بندهای که کارهای نبودم و آنچه کشیدم قابل ذکر نیست، ماجراهایی آمده باشد که حتی پس از سال‌ها به شکل دردها و ناراحتی‌های ستون فقرات و دیسک کمر و پارگی گوش راست و بیماری اعصاب، همچنان آثارش با من همراه است، آن وقت ببینید بر سر کسانی که واقعا از بزرگان عرصه مبارزه و مقاومت بودند، در شکنجه‌گاه‌ها چه آمده است؟ کسانی بودند که کارشان از همین جا به بیمارستان‌های بیرون می‌کشید و مدام از گوش‌هایشان چرک می‌آمد و یا به‌طور مدام به شکل خیلی ناراحت‌کننده‌ای خون ادرار می‌کردند. صحنه‌ای را من خودم در جلوی یکی از بندها شاهد بودم. فکر می‌کنم بند یک بود. یک نفر را در هوای سرد بسته بودند به در «بند» بسته بودند و او را به داخل بند سلول راه نمی‌دادند. یک روز که مرا می‌بردند بازجویی، پایهای این شخص را از زیر آن فرنجی که روی سرم بود نگاه کردم و دیدم به شدت چرکین است. سبز و زرد و گاه سفید به نظر می‌رسید. احتمالاً آقای «عزت شاهی» و یا مبارز دیگری بود. به هر حال این قبیل نمونه‌ها زیاد بودند.

احتمالاً عزت شاهی بوده.

در مورد عزت شاهی که بعدها ایشان را در بند دوم اوین دیدم، زیاد شنیدم که بسیار مقاومت کرده. در عین حال من در آن لحظه متوجه نشدم که آن زندانی کی بود، ولی نگاهان را دیدم که با چکمه‌هایش روی پایهای چرکین همان زندانی رفت و فریاد زندانی را به آسمان رساند و انگار ضربه‌ای بر سر ما هم فرود می‌آمد. این هم به منظور اذیت کردن خود زندانی بود، هم به منظور ایجاد رعب در بقیه زندانی‌ها و شکنجه‌شده‌ها. با وقتی ورم می‌کنند، بعد از مدتی چرک می‌کند و نسوس جز پوست کف پا به حالت جراحت در می‌آید و صد برابر حساس تر می‌شود. ■

بود و همه می‌توانستند از اینجا به عنوان یک موزه بازدید کنند. آنچه من دیدم، از اتاق شکنجه حسینی معروف تا بندها و سلول‌ها و جاهای دیگر، اینها باید خیلی خیلی زودتر از اینجا در معرض افکار عمومی و دید نسل جوان قرار می‌گرفتند تا آنها از نزدیک تا حدی لمس کنند که چه اتفاقاتی در آن زمان افتاد تا خشمی سراسری، کشور را فرا گرفت. این یک فایده‌اش و فایده دیگرش هم این است که امروز هم مسئولان و مدیران و ماموران دردستگاه‌های مختلف کشور، آنهایی که دلسوز انقلاب و مردم و کشور هستند، از هرگونه خشونت، ولو اندک و از هر نوع برخورد منفی‌ای که خدای ناکرده در ذهن جوانان امروز هم بعضی از مشکلات و تلخی‌های زمان گذشته